

موج پارسا

مجموعه اشعار وطنی آریا

به پشتیبانی کمیته

تو را می‌خواهم ای ایران، که فدای

بنایم این تمدن را، نه پس

تو را می‌خواهم ای ایران

بنایم

تو را می‌خوا

بنایم

موج پارسا

به میهن پاکم چرا مهد دغل بازی شدی؟

بر فراموشی فرهنگ خودت راضی شدی؟

همچو آب رفته از جویب دها کردی غرور

صحنه ی جولان هر ترکی و هر تازی شدی

بی دفاع از کیش و دین راستینت ماندی و...

بر صدور حکم کفر خویش، خود قاضی شدی

باید این بی حاصلی‌ها انتها یابد دیگر

عمر این بیهودگی‌ها نیز می‌آید به سر

من اگر ساحل نشینان را مدارا میکنم

ادعای حفظ این میراث دارا میکنم

موجیم سرکش که دریا را به طوفان میکشیم

گرچه بر آغاز خود امروز و فردا میکنم

آسمان می‌لرزد از فریاد «موج پارسا»

جستجوی علم و حق را تا ثریا میکنم

آریا، تا کی تویی و حسرت و چشمان تر

سربکش این شوکران‌ها و به پا کن شور و شر

آریا.ا.صلاحی

هشدار

این مجموعه سرشار است از غرور میهنی، بیزاری از دنیا، عشق به گذشته، نفرت از دشمنان و غیرت به خاک... .
لفظ «آریا» در این اشعار، همیشه نام نویسنده نیست.
گاهی آریا تمام مردم ایران زمین است، و گاهی خود ایران.

اگر هرگونه احساس مثبت نسبت به اعرابی که خونمان را ریختند،
به مغولانی که تمدنمان را نابود کردند،
و یا به غربیانی که تاریخمان را به تاراج بردند دارید،
مطالعه ی این اشعار به شما توصیه نمی گردد...!

«پیشکش به تمام پارسی زبانان در سراسر دنیا»



آریا کشور

آریا کشور، اهورایی زمین پاک من
زادگاهم، قبله گاهم، آسمانم، خاک من

سرزمین پیرفرهنگ و کهنسال زمین
بد دگرگون کرد رخسارت نگون حال زمین

بودی از لطف خداوندی منور روز و شب
خاکت از ذکر اهورائیسست اندر تاب و تب

نیست حقت پس که انگ کفر خواری زانچه هست
نیست حقت تا عرب نامت نهد؛ آتش پرست

سرزمین نیرمی و زال و پورش، آریا!
سرزمین عید نوروزی و شورش، آریا!

نیست حقت پس مغول این گونه ویرانت کند

دشمن دیرینه ات بی روح و بی جانت کند

پس تو را از دست اعرابی برون خواهم نمود
دشمنت را در ره عشقت زبون خواهم نمود

دست هر غربی ز فرهنگ تو کوتاه میکنم
وانچه شایستست بر خاکت در این ره میکنم

آن عقاب پیکره زر، نقش پرچم میکنم
روی هر بیگانه با فرهنگ تو کم میکنم

بار دیگر آتش غیرت زبانه می کشد
دست زرتشتی به آداب زمانه میکشد

گفت آن موبد شده اکنون تمام پیشه ام
نیک کردار من و گفتارم و اندیشه ام



افتخار من

من به خاک کشورم ایران خود می بالم و...
یک پرستی، این کهن ایمان خود می بالم و...

کشور من مهد عدل است و حقوق مردمی
افتخارات نجومی و نبوغ مردمی

کشور مردان مرد و کشور شیران شیر
کشور دریای نیلی، زادگاه رود هیر

کی تواند میهنم را خوار بیند دشمنش؟
تا دلیر اسفندیاری هست و پشتش، بهمنش

تا که رستم گرز دارد، تا که بیدار است زال
نی توانی کند از این شیر غران موی یال

من به جمشید و به جامش تکیه دارم، اهرمن!
من به ایمان سیاوش تکیه دارم، اهرمن!

تا نگهبان حریمم گوپتی افسر سر است
آنکه چشم بد به ناموسم نموده ابتر است

تا که کوروش هست من صلح جهانی میکنم
من به رای داریوش این زندگانی میکنم

سالها پیش از وجودت آریا جان می گرفت
تو به بت سرگرم، ایران درس ایمان می گرفت

تا که پایت بود عربان و بیابان فرش راه
پارسه می ساخت ایران من از تدبیر شاه

زین سرش بالا گرفته آریا امروز، لیک
هست کردش، هست گفتش، هست پندارش به نیک



اهورائی سرشت

تو را ای بی وفا تازی، به خونم تشنه میبینم
غبار و آتش و نیزه، جز این چیزی نمی بینم

تویی که امروز بر جان و روانم تیغ اندازی
چه سان باور کنم فردا، به ایمانم نمی تازی؟

مشو بر کیش خود غرّه، که من فرزند ایرانم
به آسانی نمی بازم تمام دین و ایمانم

منم آرش، منم رستم، منم گیو و منم بهمن
چرا ایران خود بازم به عشق تازی دشمن؟!

اهورائی سرشتم من، تو را از خود نمیدانم
که درس عشق میهن را چنین از حفظ میخوانم

نه من را عشق می جنبد، نه هر بینای دانا را
«که عشق از پرده ی عصمت، برون آرد زلیخا را»

تو گر گیسو سیه داری وطن گیسوی مه دارد
تو گر دُر شهی داری، وطن خود دُر شه دارد

تو را زیبایی صورت، مرا زیبایی سیرت
فغان کز کار ما مردم، جهانی مانده در حیرت

بدار ای آریا سیرت! چه حاصل روی زیبا را؟
بگو شعری که هر بیتش بلرزاند ثریا را



اینچنینیم

بشنو از من کشور نیکو دیار پارسی
بشنو ای میراث پاک شهریار پارسی

هرچه بودی، هرچه گفتی، هرچه کردی نیستی
ما نمی دانیم ای مهد تمدن کیستی

ما بدون سلطه ی اعرابیان درمانده ایم

سالها این را درون درسهامان خوانده ایم

کافرند آنانکه بر شرک عرب شک کرده اند
اینچنین از کودکی در ذهنمان حک کرده اند

ما فنا گشتیم و پنهانی صدایت میکنیم
جانمان را در شعار خود فدایت میکنیم

فروهر را با نخی ما زینت جان میکنیم
ادعای فرّ ایرانی بدینسان می کنیم

پس چرا دانیم خود را در صفای خود سهیم؟
با چه رویی پایمان در خاک پاکت می نهیم؟

گر هزاران آیتی آید همینیم و همین
اینچنینیم اینچنینیم اینچنینیم اینچنین

آریا را بخش گر مُرد و تو را نی کرد شاد
باز اما آنکه نابودت بگردا نیست باد



به پا خیز

درود ای دلیر و یل علم جوی
به پا خیز و با عشق زیران بگوی

مبادا که آسان به بادش دهی
که پر گوهر است این دیار شهی

که ایرانمان مُلک شیران بُود
که خاک یلان و دلیران بُود

دلی شیر خواهی، تنی آهنی
بجوشان به رگ غیرت میهنی

مبادا فراموش ایران شود
به شمشیر چنگیز، ویران شود

چو منصور باش و نکوکار باش
اگر دار آمد، خریدار باش

به پا خیز و با شور فریاد کن
دل آریا را چنین شاد کن



به پشتیبانی کشور

تو را میخوایم ای ایران، که فرهنگی غنی داری
بنازم این تمدن را، نه پستی دارد و خواری

تو را میخوایم ای ایران، به ایمان کهنسالت
بنازم اعتقاداتت، به نیکی کرد و پنداری

تو را میخوایم ای ایران، به کیش نیک یک خواهی
بنازم کیش و آیینت، نه تحمیلی نه اجباری

تو را میخوایم ای ایران، به منشور حقوق تو
بنازم این شفقت را، که چونان ابر میباری

تو را میخوایم ای ایران، به شور عید نوروزت

بنازم سوگ هایت را، بدون مردم آزاری

تو را میخوایم ای ایران، به این پوشش، به این عفت
بنازم این توازن را که در هر امر خود داری

بیا ای آریا سیرت، به پشتیبانی کشور
بیا داریم فرهنگش، بدون سهل انگاری



بهشت من

حقاً که اهورای خداوند تویی
آنی که به تدبیر نوشته است مرا

تا بر قلم تو روز و شب گردان است
بر من مگذار آنچه زشت است مرا

جویای تو باشم و نمی پرسم هیچ
دانم که به ذات، این سرشت است مرا

گر هر صنمی مرا چنین میشکند
من آدم و جنس، همچو خشت است مرا

گویند که آتشی است در طالع ما
زان سان که گناه بس درشت است مرا

یارا، چو من اینچنین تو را میخواهم
هرجا تو مرا بری بهشت است مرا



بوی بهبود

در چنین ظلمت پر درد که جان است در آن
هرچه دیدیم زیان بود و زیان بود و زیان!

کس به احقاق حقش هیچ تلاشی نکند
که بدوزند دهان و ببرانند زبان

«از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار»
در خرابات کجا طاقت هوش است و توان؟

در جهانی که همه اهل، به خود مشغول اند
دلخوش یاری مستان و خماران نتوان!

گل ما مُرد، وفا مُرد، صبا رفت ز دیر
بوی بهبود کجا بود ز اوضاع جهان؟

«آریا» بست دو چشم و بگرفتست امید
حافظا! باز نچرخید به ما چرخ زمان



پیمانۀ شکن

خسته از مدح و ستایش های بازیگونه ام
خسته از پندارهای پوچ تازی گونه ام

روز و شب بگذشت و با پیمانۀ هایی ما خمار

تا به کی در خواب باشیم و بچرخد روزگار؟

بهر حل مشکلات خویش بردی می به کار
آب انگوری نباشد بیش ، حلالی بیار

اینهمه خوردی و خندیدی و خوابیدی چه شد؟
لابلای خوابهای مستی ات دیدی چه شد؟

آن همه فخر و شکوه و فرّ ایرانی چه شد؟
رادمردی و غرور و پاک پیمانی چه شد؟

آریا! پیمانه بشکن خفته را بیدار کن
تکیه بر فرهنگ نابت کرده و پیکار کن



تیره بخت

دیگر نمانده طاقت و تاب شنفتنی
باشد هزار نکته و یک را نگفتنی

نشنید کس صدای و نوای و خروش دل
پای برهنه بود و هزار مشت گل

قادر نی است به تمییز هیچ و دُر
اندیشه ای که بگردد ز پوچ، پُر

فریادها نمودی و گوشی نبود بس!
دیگر مانده فرصت یاری به هیچکس

روزی هزارها چو تو گشته فدایشان
جز سودشان نبوده ماللی برایشان

عمر تو رفت بیهده اندر میانشان
چیزی نگشت حاصل دل جز زیانشان

برگیر آریا، دل از این تیره بخت خویش
«بیرون کشید باید از این ورطه رخت خویش»



داغ دل

ای وطن لرزید کوه استوارت بارها
هم وطن لغزید آب دیده ی دلدارها

ای زمین این خاک مارا کوچه های عشق بود
عاشقانی را که بردی زیر این آوارها

ای فدای دیده ی بارانیت، کز جور دُور
یافتی داغ دلت را گوشه ی بازارها

مادرانی زیر آوارند با دست دعای
کودکانی با امید مغرب و افطارها

زیر خاک و خونشان خاموش، خواب خفته ها
داغشان تا بی نهایت بر دل بیدارها

هموطن، افتاده بر جانت بلایی بی دلیل
ای وطن، خوابیده در خاکت سر سردارها

آریا می داند این مرهم نباشد درد را
گرچه بنویسند از داغ دلت طومارها

91/5/23 (در سوگ زلزله آذربایگان)



دوزخ

گویند بهشت بس که خرم باغیست
در خواب ندیده اند اصحاب جهیم

هر آنچه که ناپسند و زشت است و کریه
آنجا همه پاک است ز الطاف کریم

انگار خدا چنین بفرمود به ما؛
هر آنچه نداده ایم آنجا بدهیم

اما چو هر آنچه وعده دادست خدا
اینجاست، چرا در آن سرا پا بنهیم؟!

تا شرب شراب ناب آنجاست حلال
پس ما ز چه اینگونه در اینجا برهیم؟

گر جنت پاک، اینچنین است عجیب
گندم بدهید، ما به دوزخ برویم!



ذات نیک

ای ملت هم کیش و هم آیین عرب
کز ساز تو اشتری به رقص است و طرب

بشنو تو ز پیشینه ی ایران و خودت
فرهنگ عظیم کوی شیران و خودت

کانروز که کلیاسه و عقرب خوردی
وز لطف خدا شیر شتر شب خوردی

من غرق نعیم آسمانی بودم
نعمت چو فزون گشت به کار افزودم

آنروز که بی لباس و عریان بودی
وز تابش روز، سرخ و بریان بودی

پوشیده ترین امت دنیا بودم
با عفت خود بزرگ و بر جا بودم

وآنروز که در بتکده سجّاد بُدی
وز بخشش سنگ و چوب و نی شاد بُدی

در پیشگاه نور الهی بودم
وز نور خدا شعله گواهی بودم

آنروز که در جنگ جهالت بودی
بر هیچ، تو مُدعی اصالت بودی
منشور حقوق و صلح می ساختمی
گر تاختمی بر دگران تاختمی

فرهنگ تو را ابوعلی سینا کرد
چشمان تو بومسلم من بینا کرد

امروز که آریا چنین مغرور است
از کرده ی رفتگان خود پرشور است

در ذات بدی بدی و در نیک نکوست
«از کوزه همان برون تراود که در اوست»



سرای مردم خفته

درود ای ماه رخشان اندر این شبهای ظلمانی
به داد آریم دنیا را که تا کی ناله پنهانی؟

سرافرازانه جوشش کن به جای ذلت و خواری
به فریاد آور آن دردی که از دنیا به دل داری

ولی نی مرده اینجاها خروش پیر آهنگر
در این مردم نمی بینم امید جوششی دیگر

معافم دار از این دنیای پررنج و پر از کینه
در و دیوار دردآور دل ما مرده در سینه

در این دنیای بیماری که شادی پا نمیگیرد

دل غمگین و رنجوری به هر جا، جا نمیگیرد

به مانند کف دستی از این بیغوله آگام
من این دنیای وحشی را به دیناری نمیخواهم

نوای درد و رنج و کینه جای نهرها جاری
خدایا، دوزخی پرسوزتر زین دیر هم داری؟

مرا از مرگ ترسانند و از تبعید و زندانی
کجای این خراب آباد را زندان نمیدانی؟

سرای مردم خفته نه جای آریا باشد
بگیر این دیده از دنیا که هر رنگش ریا باشد



سوز دل

دل دیوانه میخواهد شکایت را بیان دارد
ز سوز آن کهن دردی که از جور جهان دارد

نمی دانم چنین رنجیده از بهر چه میسوزد؟
که با هر باز دم سینه، چنین آه و فغان دارد

ببندی چشم و بگشایی، موی و دندان یکی بینی
از این دنیا هراسانم، چه تعجیلی زمان دارد؟

فریب لحظه ای نیکی مخور، کین چرخ بی پایان
پس هر گلبهار خود، زمستان و خزان دارد

نه جمشید اندر این دنیا بیاسود و نه درویشی
تو یک خویش می بینی، بدان صدها زیان دارد

همان به چشم بر بندی در این دنیای فرسوده
که این دیر گناه آلود، خوی وحشیان دارد

تو را ای آریا شور هست، کاندر جان نمی گنجد
به پا خیز و به فریاد آر، زین دل تا که جان دارد



طوفان

ای اهورایی سرشت بال بسته در قفس
می بزن فریاد حسّ و حال پنهان، غم مخور

قول حافظ را به یاد آر و به پا دار عهد را
«دائماً یکسان نماند حال دوران، غم مخور»

نام نیک آر خوار گشت و نام پست و خوار، نیک
زنده خواهد گشت نام نیک نامان، غم مخور

ای که در دل شور تن داری و دوری از وطن
طفل، روزی باز میگردد به دامن، غم مخور

جان ما هرگز نمی گردد ز اصل ما جدا
اصل ما پیوسته با عشق است و ایمان، غم مخور

شهر آبادت اگر بینی خراب است و سراب
می شود روزی خراب آباد، بستان، غم مخور

کس نخواهد گُشت شور شعله های عشق را
تا نفس دارند اینجا عشق بازان، غم مخور

آریا، گر تیشه بشکست و نهال ظلم نه
ریشه خواهد کند فردا، پاک طوفان، غم مخور



فرهنگ اجباری

فریبم میدهی امروز با نیرنگ و با زاری
ولی خیرم نه میخواهی، نه چشم دیدنم داری

به هیچ و پوچ میخوانی مرا، اما نمی بینم
ز آیینت جز این چیزی، جفا و مردم آزاری

مرا روح اهورائی و جان پارسی باشد
چرا بیهوده درآیم به آیین گنه کاری؟

نخواهد کرد مکر تو رسوخی در وجود من

ندارم هیچ احساسی به این فرهنگ اجباری

به کیش و دین و تاریخ نگاهی کن که می بارد
ز برگه برگه ی دفتر، مرا عزت، تو را خواری

بنای عشق ایرانی هزاران سال می ماند
به مهر داریوش و هوش و تدبیر خشایاری

کنون از آریا بشنو و صبح روز آینده
خروش پارسی بین و شعار نیک پنداری!



فرهنگ اجباری

فریبم میدهی امروز با نیرنگ و با زاری
ولی خیرم نه میخواهی، نه چشم دیدنم داری

به هیچ و پوچ میخوانی مرا، اما نمی بینم
ز آیینت جز این چیزی، جفا و مردم آزاری

مرا روح اهورائی و جان پارسی باشد
چرا بیهوده درآیم به آیین گنه کاری؟

نخواهد کرد مکر تو رسوخی در وجود من
ندارم هیچ احساسی به این فرهنگ اجباری

به کیش و دین و تاریخ نگاهی کن که می بارد
ز برگه برگه ی دفتر، مرا عزت، تو را خواری

بنای عشق ایرانی هزاران سال می ماند
به مهر داریوش و هوش و تدبیر خشایاری

کنون از آریا بشنو و صبح روز آینده
خروش پارسی بین و شعار نیک پنداری!



من زمین و آسمان را آریایی میکنم

بشنو از من کشور نیکو دیار پارسی
بشنو ای میراث پاک شهریار پارسی

با دروغ آر گشت نامت ننگ و ننگت افتخار
با صداقت می نمایم من خزانة را بهار

با تمام نای و نیرویم صداقت می کنم
در ره احیای تو جانم فدایت می کنم

دست غربی و عرب از دامنت کم میکنم
روی هر بیگانه با فرهنگ تو کم میکنم

گفت و کرد و فکر خود را باز نیکو میکنم
صد بتّر از آنچه دشمن کرد با او میکنم

آن کهن فرهنگ نابت باز احیا میکنم
نرد و چوگان بار دیگر من مهیا میکنم

فرّوهر را بار دیگر نقش جان ها میکنم
نام ایران کهن ورد زبان ها می کنم

تا زمینت هست حسّ بی نیازی میکنم
شهر ویران گشته ات را بازسازی میکنم

من به امید حیاتت زندگانی می کنم
جشن های باستانی را جهانی می کنم

روح هر پیر و جوان را کبریایی میکنم
من زمین و آسمان را آریایی می کنم

آریا را مرگ و تبعید و تهاجم پاک نیست
در میان زشت خویان بود اما پاک زیست



موج پارسی

میهن پاکم چرا مهد دغل بازی شدی؟
بر فراموشی فرهنگ خودت راضی شدی؟

همچو آب رفته از جویی رها کردی غرور
صحنه ی جولان هر ترکی و هر تازی شدی

بی دفاع از کیش و دین راستینت ماندی و...
بر صدور حکم کفر خویش، خود قاضی شدی

باید این بی حاصلی ها انتها یابد دگر
عمر این بیهودگی ها نیز می آید به سر

من اگر ساحل نشینان را مدارا میکنم
ادعای حفظ این میراث دارا میکنم

موجیم سرکش که دریا را به طوفان میکشم
گرچه بر آغاز خود امروز و فردا میکنم

آسمان میلرزد از فریاد «موج پارسی»
جستجوی علم و حق را تا ثریا میکنم

آریا، تا کی توئی و حسرت و چشمان تر
سربکش این شوکران ها و به پا کن شور و شر



پشیمان میشوم...

میل سفر دارد دلم، اما هراسان می شوم
با لهجه ی ناب خودم؛ دلگیر یاران می شوم!

کار من از بیگانگان، از دشمنان مشکل نشد
از طعنه های دوستان، زار و پریشان می شوم

هر کس مرا از دید تعبیر کرد و اینچنین؛
گاهی خود شیطانم و گاهی چو انسان می شوم

چون حذب بادم هر دمی، بادم به جایی می برد
از کفر می آیم برون، درگیر ایمان می شوم

گوییم چو سر شد ماه نو، با کوله بارم میروم
از «مهر» می آیم برون، درگیر «آبان» می شوم

با اینکه مدیونم به شهر، اما گهی از جورشان
بیزار از این مردم و خاک خراسان می شوم!

از هجر میگوییم سخن، هر شب به نام «آریا»
میل سفر دارد دلهم، اما پشیمان می شوم



نیستیم

نا خوش احوال است دنیا، سخت بیمار است دهر
شعله ها خاموش و دلها تیره و آلوده شهر

سینه ها بی تاب اما چشم ها بر ناکجا

ما کجا، آزادی موعود و عهد ما کجا؟

از ریا لبریز، ما را نیست عشق راستین
ما اسیر گرگ صحرائیم و مار آستین

نیست ما را یار و غمخوار و غرور و افتخار
موسم نابودی تدریجی شهر و دیار

می شود با خاک یکسان و نمیگوئیم هیچ
میشود نابود سامان و نمیگوئیم هیچ

تا که گرگیم و ز پشم بره گان پوشیم تن
می رود بر باد نام نامداران وطن

گفته بودی پاسداری تا که داری جان به تن
آریا، این است آن عهدی که بستی با وطن؟!



آریا پا برجاست

آن روز که رخت از جهان بر بندم
بر خاک نشینم و به حق پیوندم

با جامه ی پارسی مرا کفن کنید
در خاک بزرگ میهنم دفن کنید

آن روز که سنگ مقبرم می سازید
یک نیم نظر به پارسه اندازید

کین جسم که خوابیده در این خاکِ قریب
دانند چرا رفت از این خاک، غریب

آن روز که دیدار مرا خواهانید
یک قطعه ی شعر دفترم را خوانید

این دم که بدن فسرده و پرچاک است
بینم که صدای من برون از خاک است

آن دم که مرا به حال خود بگذارید
روحم به خدای راستی بسپارید

بینید ز خاک این صدا بر میخاست؛
فریاد بلند «آریا پا برجاست!»

تابستان 1388 – زمستان 1391

.....
آریا.ا.صلاحی

www.ariasalahi.ir